

**Challenges Facing the Foundations of Western Civilization
from the Western Perspective**

Received : 2024/01/19

Accepted : 2024/02/13

Seyed Ali Asghra Mirkhalili*

Rahmatolah Joghatayi**

Seyed Javad Mirkhalili***

(250-274)

While Western thinkers, emphasizing linear theories and Darwin's "evolution of species" theory, believed that the general spirit that governs the world has reached its maximum development and the happy human being of the modern era has reached self-awareness as the manifestation of this spirit. Even Fukuyama considers liberal democracy to be the inevitable fate of human societies, but over time, the challenges facing Western civilization became clear, and even people like Spengler, focusing on the cyclical course of history, predicted the decline and collapse of Western civilization. ! The main question of this research is: What has happened to Western civilization that Western thinkers have described as an unfinished project and are trying to transform their intellectual foundations? This article aims to enumerate these bases and examine the challenges facing them. The method of this study is descriptive-analytical. The findings of the research show that many of the challenges of Western civilization are rooted in the theoretical foundations of this civilization, and humanism, secularism, rationalism and scientism - which are the foundations of liberal democracy - cause serious challenges in civilization. It has become the west.

Keywords: Western Civilization, Humanism, Secularism, Rationalism, Scientism, Liberal Democracy.

* Assistant Professor, Department of Islamic Studies, Alborz University of Medical Sciences, Karaj, Iran (corresponding author), sa.mirkhalili@yahoo.com.

** ssistant Professor, Department of Islamic Studies, Alborz University of Medical Sciences, Karaj, Iran, joghatayi@yahoo.com.

*** Assistant Professor, Department of Islamic Studies, Amir Kabir University of Technology, Tehran, Iran, mirkhalili56@yahoo.com.



چالش‌های فراروی مبانی تمدن غرب از دیدگاه غرب

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۲۹

تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۱/۲۴

* سیدعلی اصغر میرخلیلی

** رحمت‌الله جغتایی

*** سیدجواد میرخلیلی

(۲۵۰-۲۷۴)

چکیده

درحالی‌که اندیشمندان غربی، با تأکید بر نظریات خطی و نظریه «تطور انواع» داروین، معتقد بودند روح کلی حاکم بر جهانیان توانسته به حداکثر ترقی خود برسد و بشر سعادت‌مند عصر مدرن - به‌عنوان ظاهر این روح - به خودآگاهی رسیده است و حتی فوکوباما لیبرال‌دمکراسی را سرنوشت محتوم جوامع بشری می‌داند، اما به‌مرور چالش‌های فراروی تمدن غرب آشکار شد و حتی افرادی چون اسپنگلر، با تمرکز بر سیر دَوْرانی تاریخ، برای تمدن غرب اضمحلال و فروپاشی پیش‌بینی کردند! سؤال اصلی این پژوهش آن است که: چه بر سر تمدن غرب آمده که اندیشمندان غربی آن را پروژه‌ای ناتمام توصیف کرده و درصدد تحول در مبانی فکری خود برآمده‌اند؟ این مقاله بر آن است که این مبانی را برشمرده و چالش‌های فراروی آن‌ها را بررسی کند. روش این مطالعه توصیفی-تحلیلی است. یافته‌های پژوهش نشان می‌دهد بسیاری از چالش‌های تمدن غرب ریشه در مبانی نظری این تمدن دارد و اومانیسیم، سکولاریسم، عقل‌گرایی و علم‌گرایی - که مبانی لیبرال‌دمکراسی هستند - موجب بروز چالش‌های جدی در تمدن غرب شده است. **واژه‌گان کلیدی:** تمدن غرب، اومانیسیم، سکولاریسم، عقل‌گرایی، علم‌گرایی، لیبرال‌دمکراسی.

* . استادیار گروه معارف اسلامی، دانشگاه علوم پزشکی البرز، کرج، ایران (نویسنده مسئول).

sa.mirkhalili@yahoo.com

** . استادیار گروه معارف اسلامی، دانشگاه علوم پزشکی البرز، کرج، ایران، joghatayi@yahoo.com

*** . استادیار گروه معارف اسلامی، دانشگاه صنعتی امیرکبیر، تهران، ایران، mirkhalili56@yahoo.com

مقدمه

هرچند در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، مدرنیته به‌عنوان یک فرهنگ و تمدن در عرض دیگر تمدن‌ها و فرهنگ‌ها کمتر مورد توجه، پرسش و گفت‌وگو قرار می‌گرفت، از دهه‌های پایانی قرن بیستم شاهد تغییری بنیادین در رویکرد علوم و دانش اجتماعی هستیم. در واقع، نفس بروز نظریه‌های پست‌مدرن با رویکرد انتقادی خود دربارهٔ تمامیت مدرنیته و برخی خصوصیات آن، حاکی از گام‌نهادن غرب در مسیر زوال و انحطاط است.

هرچند افرادی چون هانتینگتون^۱ کوشیدند با زیرکی، مسئله بحران تمدن غرب را به حوزه مواجهه تمدنی هدایت کنند، یا فیلسوفانی چون هابرماس، مدرنیته را پروژه‌ای ناتمام توصیف کردند که با تقویت وجه گفتمانی آن، می‌توان به آینده‌اش امیدوار شد (داوری، ۱۳۵۷: ۴۱)، اما بسیاری از پست‌مدرن‌ها و افرادی چون اشپنگلر و فوکو با نگاهی فلسفی، بحران کنونی غرب را بحران در تفکر عنوان کردند که حاکی از انحطاط و به‌تمامیت‌رسیدن این تمدن است (داوری، ۱۳۷۹: ۱۲) و این انحطاط نیز «صرفاً براساس معیار ارزش‌های اخلاقی نیست، بلکه با برخی معیارهای دیگر هم انحطاط دارد...» (مطهری، ۱۳۶۲، ج ۱: ۲۳۳).

البته تفکر پست‌مدرن و دیگر منتقدان غرب، فاقد وجوه روشن اثباتی هستند و بیشتر به‌عنوان یک اندیشه انتقادی مدرنیته مورد توجه واقع شده‌اند؛ چراکه پست‌مدرنیسم نه مرحله‌ای جدا از مدرنیسم، بلکه صورت و مرتبه‌ای از بسط مدرنیسم است که خودآگاهی از بحران مدرنیته و آیندهٔ رو به زوال خویش، ویژگی عمدهٔ آن می‌باشد (امام‌جمعه‌زاده و همکاران، ۱۳۹۰: ۹۶).

اگر غرب را در سه لایه و سه سطح «تفکر، فرهنگ و تمدن» معرفی کنیم، برای شناخت تمدن و فرهنگ آن، باید تفکر غرب را بررسی کرد که مهم‌ترین معرف تفکر غرب، مبانی فکری و فلسفی آن است. شاید یکی از مهم‌ترین دلایل اصلی عدم شناخت تمدن غرب، بی‌توجهی به این سه لایه بوده و فقط محصول و ثمرات مدرنیته - که همان بحران‌ها و

آسیب‌های آن بود- مورد بررسی قرار دادند (مصلح، ۱۳۷۶: ۶۱-۷۷). به همین دلیل، تاکنون ما غرب را به‌عنوان مجموعه‌ای فنی و فلسفی درنیافتیم؛ یا همچون جریان تجددگرایی مجذوب آن شدیم یا با آن ستیز کردیم که هر دو روش غلط است.

ضمن آنکه در نقد غرب نیز درحالی که دو رویکرد نقد روبنایی و زیربنایی پیش‌روی ما بوده است، عموماً نقدهای روبنایی صورت گرفته و کمتر به مبانی تمدن غرب پرداخته شده است؛ درحالی که در سطح روبنایی، با بررسی دستاوردهای مدرنیته، به بحران‌ها و چالش‌های ظاهری که در غرب رخ داده است، پرداخته می‌شود، اما در نقد زیربنایی، مبانی مدرنیته و تمدن غرب که باعث ایجاد مشکلاتی در مرحله عمل و درنهایت بروز این آسیب‌ها شده است، مورد نقد و مذاقه قرار می‌گیرد.

بی‌تردید، اختصاصی‌ترین وجه هر فرهنگ -که هویت فرهنگ بر محور آن رقم می‌خورد- آن سطح و لایه معرفتی است که زندگی و حیات انسانی را معنا می‌کند، آرمان‌ها و ارزش‌ها را جهت می‌بخشد، متدولوژی و روش معرفت و آگاهی را رقم می‌زند، عالم و آدم را تفسیر و نسبت انسان و جهان را تعیین می‌کند و هستی و نیستی و یا زندگی و مرگ آدم را تبیین می‌نماید و درنهایت باعث به‌وجودآمدن جامعه آرمانی یا جامعه‌ای همراه با بحران و چالش‌های گوناگون می‌شود. ازاین‌رو، نقد و بررسی مبانی هر فرهنگ و تمدن -که شامل مبانی انسان‌شناختی، هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی و روش‌شناختی و جایگاه و نسبت انسان با این سه وجه می‌باشد- اهمیت اساسی دارد.

ضمن آنکه، باتوجه به نگاه جزم‌گرایانه و مطلق‌گرایانه‌ای که امروز نسبت به غرب در قالب آرمانشهر وجود دارد، باید این تمدن مورد مذاقه جدی قرار گیرد تا روشن شود میان تصویر ظاهری که از غرب وجود دارد با ماهیت حقیقی آن، فاصله بسیاری وجود دارد و امروز غرب با چالش و بحران‌های عمیقی در برخی مبانی و سطوح خود مواجه شده است. متأسفانه غلبه ظاهربینی و ظاهراندیشی، باعث شده که بررسی لایه‌های زیرین تمدن غرب همواره مغفول بماند و صرفاً تحت تأثیر ظاهر آن قرار بگیریم و حتی اگر نقدی نیز صورت می‌گیرد، صرفاً دستاوردهای تمدن غرب مورد نقد قرار می‌گیرد؛ غافل از آنکه آنچه باعث به‌وجودآمدن

این مشکلات و آسیب‌ها شده، بنای این تمدن بر یک‌سری اصول و مبانی بوده است. البته نقد مبانی فکری به‌معنای کنارگذاشتن کامل لوازم و تکنیک فرهنگ غرب نیست تا در صحنه صنعتی و اجتماعی متوقف شد، بلکه نقد مدرنیته به‌معنای شناخت درست غرب و انتخاب صحیح مسیر برای فرهنگ و تمدن اسلامی است تا دچار سرنوشت تمدن غرب نشویم. از این رو، بررسی انتقادی ما در اینجا برخلاف غرب‌شناسی خود غریبان-که در مسیر خودآگاهی است- به‌منظور نشان‌دادن چالش‌های فراروی تمدن غرب است که ظاهری زیبا دارد و به‌دنبال بررسی این سؤال است که: منشأ چالش‌های فراروی تمدن غرب چه عواملی است؟

فرضیه این مقاله فوق‌مبتنی بر آن است که خود مبانی تمدنی غرب به‌دلیل تناقضات موجود در آن، دچار این چالش‌های تمدنی گردیده و درنهایت منجر به مشکلاتی در مرحله عمل شده که البته برخی از این مشکلات به مرحله بحران نیز رسیده است. شایان ذکر است که مقاله پیش‌رو از دیدگاه تاریخی و پدیدارشناختی به این مسئله می‌پردازد. از این رو، ضمن اشاره به زمینه‌های اجتماعی و تاریخی پیدایش این تمدن و تغییراتی که در سال‌های گوناگون داشته است، با توجه به نگاه تاریخی، بر معانی و مفاهیمی که نظام معرفتی این تمدن را سامان بخشیده و هویت آن را مشخص ساخته است، متمرکز می‌باشد.

پیشینه پژوهش

در باره مبانی تمدن غرب، کتاب‌ها و مقالات متعددی نگاشته شده است که هرکدام از دیدگاهی به بررسی مبانی تمدن غرب پرداخته‌اند. شاید کتاب ظهور و سقوط لیبرالیسم (اثر آنتونی آربلاستر) را بتوان یکی از مهم‌ترین آثار در این زمینه دانست که به‌طور خاص، موضوع فردگرایی را -به‌عنوان هسته مابعدالطبیعی و وجودشناختی لیبرالیسم- بررسی می‌کند. وی می‌کوشد که با گزارش‌های تاریخی، تناقضات نظری و عملی لیبرالیسم را ظاهر سازد. وی هرچند یکی از مبانی تمدن غرب را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهد، بیشتر ناظر به بحث فردگرایی و صرفاً با نگاه تاریخی می‌باشد.

همچنین، افرادی چون داوری اردکانی، شهریار زرشناس، اصغر طاهرزاده و محمد مددپور نیز آثاری در این زمینه دارند که عموماً تمدن غرب را از دیدگاه بیرونی مورد نقد و بررسی قرار داده‌اند، اما مقاله پیش‌رو می‌کوشد که تمدن غرب را از دیدگاه خود مبانی تمدنی غرب و اندیشمندان غربی نقد و بررسی کند.

چیستی غرب

قبل از ورود به بحث مناسب است تا مراد از غرب را هر چند مختصر بیان کنیم. قطعاً تعریف دقیق از غرب نیز مانند هر مفهوم و پارادایم تاریخی دیگر سخت است، اما به نظر می‌رسد از رهگذر مقایسه آن با مفهوم شرق، بتوان معنایی از آن به دست آورد. اصولاً وقتی از غرب سخن به میان می‌آید، معانی چندگانه‌ای اعم از معنای جغرافیایی تا معنای انتزاعی و تمدنی به ذهن خطور می‌کند که در گام اول نیاز به مفهوم‌شناسی دارد.

شاید نخستین معنای آن، معنای جغرافیایی باشد که از این دیدگاه، مقصود از غرب همان مغرب‌زمین و غرب جهان و شرق نیز، مشرق‌زمین و شرق عالم می‌باشد. معنای دیگر آن، معنای غرب و شرق سیاسی است که منطبق بر نظام‌های سرمایه‌داری و کمونیستی است و شعار «نه شرقی، نه غربی» نیز ناظر به همین معناست؛ اما سومین معنای این دو، معنای تمدنی و فرهنگی می‌باشد که با ویژگی‌های خاصی از یکدیگر متمایز می‌شوند. در معنای تمدنی و فرهنگی، غرب جریانی فکری و فلسفی با رویه‌ها، دستاوردها و نتایج خاص خود، همچون: مدرنیته، تکنولوژی، علم جدید، ترقی، استثمار و استعمار می‌باشد. در این معنا «غرب هیچ‌جا نیست، بلکه فضا و جای چیزهاست» (داوری، ۱۳۷۹: ۷) که براساس تفکری انسان‌محور پدید آمده و تدریجاً بسط یافته است. این غرب گرچه در مکان جغرافیایی خاصی ظاهر شده، اما امری جغرافیایی نیست، بلکه براساس شاخصه‌های فکری و فرهنگی، شرق و غرب صورت‌بندی می‌شوند. البته غرب در معنای انتزاعی خود نیز در سه معنا استفاده شده است که هر یک از غرب‌شناسان یکی از معانی فوق را به کار گرفته‌اند.

الف) غرب به مثابه تفکر و رویکرد، فلسفه و مبانی اصلی و از سنخ اندیشه و تعیین نسبت با عالم و وجود است که عمیق‌ترین و مبنایی‌ترین ساحت و مرتبه غرب است. در این

ساحت، غرب همان کفر و انسان‌مداری و نفی پروردگار در صورت‌های گوناگون است. افرادی چون داوری اردکانی، سیدمرتضی آوینی، مددپور، فردید و میرباقری در مواجهه با غرب، این رویکرد غرب را به چالش کشیده‌اند؛

ب) غرب به‌مثابه نقشه راه مدرنیته و تصویری از آینده بزرگ که در میان اندیشمندان اجتماعی و سیاسی و اقتصادی غرب، ترسیم شده است. این ساحت غالباً فرهنگی و اجتماعی و ناظر به ساحت روابط اجتماعی است که در واقع همان مدرنیته می‌باشد؛

ج) غرب به‌مثابه تمدن مادی و عینی که ظاهرترین و عینی‌ترین ساحت غرب است (بیگدلی، ۱۳۹۱: ۱۹).

باتوجه به معانی فوق، اصولاً وقتی که از غرب و رویکرد و رویه آن سخن به میان می‌آید، مراد غرب جغرافیایی و سیاسی نیست، بلکه مقصود ما بررسی غرب در قالب یک مجموعه فرهنگی، اجتماعی و تاریخی است که با تمدن و فرهنگ شرق متفاوت می‌باشد. در این صورت، معیار شرقی و غربی بودن کشوری، میزان تأثیر و برخورداری هر کشور از فرهنگ و تمدن شرق یا غرب است. در این مقاله، مراد ما از غرب، غربی است که «انگلستان و آمریکا به آن تعلق دارند، اما اسکیموها و سرخپوستان و کولی‌هایی که در سراسر اروپا سرگردان‌اند، ارتباطی با آن ندارند، بنابراین، روشن است که غرب عنوانی است دال بر حیات نفسانی واحد و یک فعالیت خلاقه خاص و مشخص با تمام اندیشه‌ها، مشکلات، طرح‌ها، تأسیسات و نهادهای مربوط به آن» (هوسرل، ۱۳۸۲: ۶۳)؛ اما این حیات نفسانی واحد، ظاهری دارد و باطنی که ما قصد داریم با گذر از ظاهر آن، آنچه را در بُن و باطن آن هست، نقد و بررسی کنیم.

براین اساس، در غرب‌شناسی اگر کسی نگاه تمدنی به غرب امروز نداشته باشد و به کیفیت جهانی شدن آن اشراف نداشته باشد، در تحلیل و ارزیابی غرب دچار ساده‌اندیشی و سطحی‌نگری می‌شود و به راحتی نمی‌تواند بین ظاهر زیبای آن و مبانی چالش‌برانگیز آن تمایز قائل شود.

تاریخ غرب

باتوجه به آنکه بسیاری معتقدند برای یافتن ریشه‌های مبانی تمدن غرب، باید به تحولات تاریخ غرب و به خصوص یونان باستان و رنسانس، مراجعه کرد، لازم است ابتدا به صورت اجمالی، به این تاریخ پرداخت؛ سپس مبانی و مؤلفه‌های تمدنی غرب که باعث بروز این چالش‌ها و بحران‌ها شده است، مورد بررسی قرار می‌گیرد. از این رو، ارائه بیان کلی از زیربنای تمدن غرب، منوط به ارائه تاریخ غرب است که این تاریخ، روند ظهور و بروز اندیشه‌هایی را بیان می‌کند که کنش‌های ناشی از آن‌ها، این تمدن را محقق ساخته است.

غرب در معنای تاریخی و فرهنگی خود، از حدود قرن شش و هفت قبل از میلاد در یونان باستان ظاهر شده و تدریجاً در چند دوره شکل گرفته و اکنون که به تمامیت خود رسیده است، در مرحله پسامدرن قرار دارد.

الف) غرب باستان: مرحله اول پیدایش غرب و ظهور آن، از حدود قرن شش پیش از میلاد آغاز می‌شود و تا حدود قرن پنجم میلادی ادامه دارد (زرشناس، ۱۳۸۳: ۲۲). در این دوره - که هنوز مسیحیت ظهور نکرده است - فقط دو کشور روم و یونان مطرح‌اند. یونان باستان از این جهت در بررسی مبانی تمدن غرب اهمیت دارد که غرب امروز از دوره رنسانس به بعد، سعی در بازگشت به مؤلفه‌های خود در یونان باستان را دارد و حتی نمود روح کنونی غرب را می‌توان در روح غرب باستان جست‌وجو کرد. در آن دوره، عقل جزوی یونانی، با خصلت حقیقت‌جویی و خودبنیادی مستور، حاکم بود. وجود دیگر عناصر همچون دمکراسی، اصالت قدرت، اصالت طبیعت و آگوستریسم^۱ از دیگر مؤلفه‌های مشترک هر دو دوره می‌باشد.

ب) قرون وسطا: این دوره که از قرن پنجم تا قرن چهارده و پانزده میلادی را شامل می‌شود، (همان) دوره مسخ جوهر دینی تعالیم مسیحیت از سوی کلیسا و فلسفه یونانی می‌باشد که غرب از دوران طلایی و درخشان عصر باستان وارد دوران ظلمانی و اختناق می‌شود. بسیاری فهم قرون وسطا را برای فهم دوره جدید و معاصر غرب، یک پیش‌نیاز ضروری برمی‌شمارند؛

1. egocentrism

چراکه قرون جدید، عکس‌العملی در مقابل قرون وسطا است (شریعی، ۱۳۶۴: ۲۵۵). در قرون وسطا، عقل بنیاداندیش جزئی‌نگر یونانی، جریان فعالی بود که تدریجاً در پایان قرون وسطا خود را آشکار ساخت و زمینه‌های ظهور عقل‌گرایی خودبنیاد عصر جدید را فراهم ساخت و به تدریج، زمینه‌های شکل‌گیری نگاه محاسبه‌گرانه پدید آمد. در آن دوره، غرب رسالت خود را متمدن‌ساختن انسان‌های وحشی می‌دانست و متمدن‌ساختن مترادف با مسیحی‌شدن و اروپایی‌شدن و تعلیم اندیشه و زندگی بر مبنای مکتب ارسطو بود. در مجموع، روح قرون وسطا در سیطره و اسارت دو نهاد فنودالیسم و کلیسا بود که در پیوند تنگاتنگی با یکدیگر بودند.

با پایان‌گرفتن آن دوره، تاریخ غرب وارد مرحله جدیدی شد. بسیاری خروج اروپا را از آن دوره، به سبب آشنایی غربیان با تمدن اسلامی و به خصوص فنون دریانوردی مسلمانان می‌دانند که توانستند به مدد آن با دیگر سرزمین‌ها آشنا گردند و از فضای جزم‌گرا خارج شوند (همان: ۲۱۵ و ۲۱۶).

ج) رنسانس: با شکل‌گیری جنبشی همه‌جانبه علیه کلیسا و دستگاه حاکمه سیاسی، غرب وارد مرحله رنسانس می‌شود. رنسانس که از قرن چهارده آغاز شده و تا قرن پانزده و شانزده ادامه دارد، عامل تاریخی نزدیک برای تکوین مدرنیته می‌باشد و حتی آرنولد توئین‌بی -مورخ انگلیسی قرن بیستم- و نیز اس‌والد اشپنگلر، فیلسوف تاریخ آلمانی، معتقدند که آغاز عصر مدرن، رنسانس است (زرشناس، ۱۳۸۳: ۳۵). در واقع، مدرنیته در این مقطع دوره جنینی خود را طی می‌کند. در این دوره، نقطه مدرنیته و تمدن غرب، با رنسانس شروع می‌شود که اومانیسم، روح غرب مدرن و مدرنیته نیز جان غرب مدرن را تشکیل می‌دهد.

در حالی که انسان قرون وسطایی، همواره بین خدا و شیطان سرگردان بود، در دوره رنسانس، نهضتی با عنوان اومانیسم راه افتاد که سعی در بازگشت به انسان دوران باستان داشت که بدون تقید به دین و کلیسا، به استعدادهای خود تکیه می‌کرد. این انسان، با رد تمام مبانی معرفتی خود در قرون وسطا، به دنبال حاکمیت تجددخواهی در همه مسائل موجود در زندگی خود بود. در واقع، رنسانس بازگشت صریح و عریان به یونان باستان بود تا دنیوی بودن

عالم را عریان‌تر از همه گذشته تاریخ اعلام کند و بشر را بدون آنکه ذیل سایه خدا باشد، بر مسند نشاند (بیگدلی، ۱۳۹۱: ۲۱۰).

د) غرب مدرن: در دوران مدرن - که از قرن هفدهم شروع شده و تا قرن بیستم ادامه داشت - مبانی تمدن غرب در مدرنیته عینیت یافت. در این دوره، کلیسا و دین به گوشه‌ای کنار زده شده و هیچ استقلال و تعیین‌کنندگی ندارند و این علم تجربی است که به‌صورت خودبنیاد حرکت می‌کند. در این دوره، بشر غربی تعریف جدیدی از خود ارائه می‌کند و خود را محور همه عالم قرار می‌دهد و همه چیز با او سنجیده می‌شود و به قول نیچه، در این دوره دیگر خدا مرده است (نیچه، ۱۳۸۵: ۱۹۲) و عقل خودبنیاد مستور در دوره باستان مطرح می‌شود و در یک کلام، صورت میراث یونانی به نفع اومانیسم تغییر یافته و با سوداگری یهودی پیوند برقرار می‌کند (زرشناس، ۱۳۸۳: ۲۷). حتی در این دوره، انسان غربی تحت تأثیر پیشرفت‌های علمی، سرسپرده علم جدید می‌گردد و به‌نوعی علم‌پرستی جای خداپرستی را می‌گیرد.

بنابراین، مدرنیته یک افق تاریخی-فرهنگی و یک رویکرد است که با رنسانس، وجود تاریخی غرب مدرن شروع شد (زرشناس، ۱۳۹۳) و ممکن نیست که بدون درک و سهم‌شدن در مبانی و مبادی آن، به اخذ تام‌وتمام تمدن غرب دست یافت؛ چراکه مدرنیسم، نمود بیرونی تمدن جدید غرب و نمایش عینی تفکرات و مبانی مدرنی است که تغییرات اساسی خود را از رنسانس به بعد آغاز کرده است.

بررسی تاریخ غرب نشان می‌دهد که بحران‌ها و مشکلات تمدن غرب همچون رواج نسبی انگاری اخلاقی و معرفت‌شناختی، سطحی‌گرایی و ظاهرینی، شیوع ابتدال و انحطاط در روابط بین آدمیان - به‌ویژه روابط بین زن و مرد و کالایی شدن مناسبات انسانی - به‌عنوان نتایج و پیامدهای مدرنیته بروز پیدا می‌کند و آدمی بیش‌ازپیش از فطرت و هویت معنوی خود دور شده و به‌صورت سوژه خودبنیاد در تضاد استیلاجویانه با طبیعت و دیگر افراد بشر قرار می‌گیرد (زرشناس، ۱۳۸۳: ۳۷).

قرن نوزدهم و بیستم، قرن تداوم، گسترش و تسلط مدرنیته می‌باشد که به دنبال آن است

که از طریق توسعه و جهانی شدن، چالش‌های مربوط به دیگر فرهنگ‌ها و تمدن‌ها را در چهارچوب فرهنگ و اندیشه خود حل کند و سازمان بخشد، اما به‌مرور نشانه‌های به‌پایان رسیدن آن ظاهر می‌شود.

ه) پست‌مدرن: در دوران پست‌مدرن - که از قرن بیستم شروع شده و تاکنون ادامه دارد - عوارض و پیامدهای به‌تمامیت رسیدن مدرنیته ظاهر می‌شود (زرشناس، ۱۳۹۳: ۴۵). پست‌مدرنیسم، که تداوم همان روح نیست‌انگاری اومانستی است، آینه تمام‌نمای بحران و انحطاط ساختاری و فراگیر تمدن غرب مدرن است. کریگ اوئر^۱ در توصیف پسامدرنیسم چنین می‌نویسد: «پسامدرنیسم اتفاقی است که دقیقاً در دوران سقوط و انحطاط سیطره مدرنیته رخ داده است» (Anderson, 1998, 8). اندیشه پست‌مدرن و وضعیت حاکم بر این دوره نیز، زوال این مبانی را به‌وضوح آشکار کرده است.

بنابراین، با توجه به تاریخ غرب، اگر بخواهیم شکل‌گیری تمدن غرب را رصد کنیم، باید آن را در چند مرحله شکل‌گیری و جنینی، تکوین، تثبیت و انحطاط دنبال کنیم. در حالی که به لحاظ تاریخی، زمینه‌های شکل‌گیری مدرنیته، تا یونان و اساطیر مربوط به آن امتداد می‌یابد، اما قرون وسطا و نحوه تعامل معنویت مسیحی با زندگی دنیوی و عقلانیت و دیگر پدیده‌های فرهنگی و اجتماعی، زمینه‌ساز تکوین آن بوده است.

تفکر اومانستی غرب مدرن، از هنگام ظهور آن در اواخر قرن چهاردهم میلادی و آغاز رنسانس تا قرن هفدهم، «دوران تکوین» خود را می‌گذراند که حاصل آن عقل خودبنیاد دکارتی است که روح فلسفه مدرن غربی را شکل می‌دهد. این تفکر در قالب ساختاری تمدنی همچنان به تکوین خود در قرن هفدهم و هجدهم ادامه می‌دهد و می‌توان این دوره را دوران تثبیت مدرنیته نامید که ساختار سکولاریستی علوم جدید شکل می‌گیرد و وعده‌هایی مبنی بر رفاه داده می‌شود که آثار این خوش‌بینی «دوره تثبیت» و اعتقاد به راسیونالیزم نفسانی خودبنیاد را تا نیمه قرن نوزدهم نیز می‌توان در فلسفه غربی مشاهده کرد (ر.ک. زرشناس، ۱۳۸۸).

ظهور می‌کند، اما پس از هگل، فلسفه اومانیستی در سرایشی انحطاط آشکار قرار می‌گیرد که جلوه‌هایی از این فروپاشی را می‌توان در انتقادات معنوی «کی‌یرکه گور»^۱ به «عقل‌گرایی هگلی» مشاهده کرد.

بعد از دوران تثبیت و با آشکار شدن علائم به تمامیت رسیدن مدرنیته، مرحله انحطاط پست مدرنیسم است که واپسین دوران حیات مدرنیته و روزگار انحطاط فراگیر و خودآگاهی نسبت به بحران انحطاط است. البته در این مرحله نیز غرب درصدد بازنگری در مبانی و اصول تمدنی خود برآمده و در واقع نوعی خودآگاهی نسبت به بحران‌های فراروی خود می‌یابد.

بنابراین، تاریخ غرب حاکی از آن است که در هر دوره‌ای یکی از این مبانی تمدن غرب شکل می‌گیرد و در نهایت در مدرنیته بروز و تثبیت پیدا می‌کند؛ اما به تدریج با نمایان شدن چالش‌های بنایی آن همچون بحران زیست، بحران اخلاق و معنا، و بحران معنویت، این مبانی نیز با چالش و سؤالات اساسی از سوی متفکران و اندیشمندان غربی و غیرغربی مواجه می‌شوند.

مبانی تمدن غرب

بررسی تاریخ غرب نشان می‌دهد که این تمدن به ظاهر زیبا، دارای مبانی و مؤلفه‌هایی می‌باشد که تمدن غرب براساس آن‌ها عینیت یافته است و اکنون با توجه به چالش‌های فراروی این مبانی، تمدن غرب دچار مشکلات و آسیب‌هایی شده است؛ چراکه زیربنا و مرکز تمدن بزرگ غرب را روش فکری و فلسفی آن تشکیل می‌دهد و فیلسوفان، پیامبران دنیای متجدد غرب می‌باشند (بیگدلی، ۱۳۹۱: ۲۸). حال اگر در نوع و نحوه تفکر، تغییر و التقاط و چالشی به وجود آید یا بقیه ساختارها به تبع آن تناسب پیدا می‌کند یا شکل خود را حفظ می‌کند که در صورت مقاومت، آن تمدن رو به اضمحلال خواهد رفت. بررسی مؤلفه‌های تمدن غرب نشان‌دهنده آن است که به تمامیت خویش رسیده است و لذا از دهه دوم قرن بیستم میلادی شاهد نظریه پردازی پیرامون انحطاط و بحث زوال غرب هستیم که سعی

1. Kierkegaard

داشته‌اند با توجه به این بحران‌ها، در مبانی فکری خود تحول شگرفی ایجاد کنند. هرچند برخی نیز کوشیدند که با تقویت وجه گفتمانی خود، به آینده امیدوار باشند، برخی نیز به صراحت، انحطاط و زوال آن را پیش‌بینی کردند.

بررسی تاریخ غرب نشان می‌دهد که مبانی تمدن غرب - که به منزله زیربنا و زیرساخت اصلی و روح حاکم بر این تمدن است - اومانیزم، سکولاریسم، عقل‌گرایی، علم‌گرایی و لیبرال‌دموکراسی می‌باشد. این مبانی در چهار حوزه هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، انسان‌شناسی و روش‌شناختی قرار دارد که باعث شکل‌گیری این تمدن شده است و امروزه با چالش در این مبانی، شاهد چالش و بحران‌هایی در تمدن غرب می‌باشیم. بنابراین، بحران‌ها و نابسامانی‌های ظاهری غرب، ناشی از اصول و مبادی می‌باشد که به آن‌ها پاسخ داده نشده است.

۱. اومانیزم به‌عنوان مبانی انسان‌شناختی

یکی از مهم‌ترین ارکان تمدن غربی اومانیزم است که به‌عنوان جریان فکری و فلسفی خاص از عصر رنسانس به بعد در تاریخ فلسفه و تمدن غرب، ظهور عینی پیدا کرده است. اومانیزم که از دیدگاه فلسفی و تاریخی خود، صفت اصلی و ذاتی دوران مدرن است، علاوه بر اینکه در قالب جنبش ادبی در آغاز رنسانس، به جلوه‌گری پرداخته، در همه وجود و آشکال حیات تمدن غرب، جاری و ساری و هسته مرکزی آن است و علاوه بر تبلور در فلسفه حسی بیکن و راسیونالیسم سوپژکتیویستی دکارت، نمایندگانی همچون مارکس و فوئرباخ دارد (زرشناس، ۱۳۸۳: ۳۸ و ۳۹). شاید شک دکارتی را بتوان بزرگ‌ترین تحول اومانستی فلسفه غرب دانست که انسان تبدیل به سوژه و دیگر اشیا ابژه شدند و این بزرگ‌ترین تغییر مبنایی بود (کرد فیروزجایی: ۱۰۷).

هرچند، در همه ادیان و ایدئولوژی‌ها، انسان اصالت داشته و دارای کرامت ذاتی است، این اصالت در عرض خداوند نیست، بلکه حاکی از اصالت انسان و ربوبیت است که دیگر رابطه وی با خدا، رابطه بنده و مولی نمی‌باشد، بلکه انسان محور بدی‌ها و خوبی‌های عالم است. بنابراین، هرچند انسان‌مداری که اساس و جوهره مدرنیته است، به معنای نفی خدا

نیست و حتی بسیاری از نظریه پردازان آن از ظاهری مذهبی برخوردار و به خداوند معتقد بودند (زرشناس، ۱۳۸۳: ۴۰)، اما خداوند یکی از موجودات پیرامون انسان و ذیل انسان تعریف می شود.

البته، اومانیسیم نه امر عارض بر تفکر غرب، بلکه جزو ذات آن است که ناشی از خودبنیادی و سوپژکتیویته مدرن است و ساختار تمدن غرب را می سازد (داوری، ۱۳۸۰: ۹۸). انسان غربی، دیگر با اتکا به عقل خودبنیاد و منقطع از وحی، دنیامدار، سودجو و لذت طلب شده و به دنبال استیلا بر دیگران می باشد که مظهر تام «نفس اماره» است که به قول فوکو، این اختراع بشر احتمالاً به پایان خود در حال نزدیک شدن است (زرشناس، ۱۳۸۶) و شاید نظریات مارکس و نیچه و فروید آخرین تیرهای ترکش اصالت انسان است (حکاک، ۱۳۸۰: ۶).

حال، بررسی این مبنای تمدنی نشان می دهد که غرب اکنون با بحران های گوناگونی روبه روست که باعث ایجاد چالش هایی برای تمدن غرب شده است. طبق فلسفه هگل، غرب از درون مضمحل می شود، چراکه تفکر اومانستی دچار بحران و فقر معنویت گشته و دیگر توان راه اندازی حرکت فرهنگی و تمدنی را ندارد (بیگدلی و همکاران، ۱۳۸۶).

در حالی که نظام دینی و نظام اخلاقی از سازه های اصلی هر تمدنی هستند، اما این دو در نظام غرب، با چالش جدی مواجه شده اند (جمعی از نویسندگان، ۱۳۸۸: ۶۰). شاید مهم ترین بحران نگاه اومانستی، تنزل انسان به مقام حیوانیت می باشد که با انکار ضرورت هدایت قدسی و دینی و با تکیه بر عقل خودبنیاد و نفسانیت مدار خود، حاصل شده است. این مسئله باعث شده است که در این نظام اخلاقی و دینی همه چیز دایرمدار سود و زیان بشر باشد و حتی اخلاق نیز امری نسبی گردد که براساس خواسته های بشر تعریف می شود. لذا، امروزه شاهد ظهور جریانات معنوی و معنویت خواه در مقاطع بحرانی این تمدن هستیم؛ به حدی که برخی، چون راسل و پیتر سورکین، دوره آینده بشریت را دوره بازگشت به دین و معنویت می دانند (بیگدلی و همکاران، ۱۳۹۱: ۱۰۳).

از دیگر آسیب هایی که اومانیسیم به دنبال دارد، چالش های محیط زیستی می باشد که بر

اثر نوع نگاه جدید به انسان حاصل شده است. انسان در تمدن جدید، به جای جواب به عقل و قلب، به دنبال ارضای وهم و خیال خود می‌باشد و در نخستین قدم، سعی کرده طبیعت را در مسیر امیال خود تغییر دهد. این مشکل که با نگاه سوپروکتیوی بیکن شروع شد، آن قدر طبیعت تغییر پیدا می‌کند تا مطابق میل انسان گردد و لذا بشر به دنبال وهم و خیالات خود رفت و تمدن ابزاری وارد تاریخ بشر گردید. در این نگاه، دیگر نباید با طبیعت هماهنگ شد، بلکه باید طبیعت را در جهت هماهنگی با انسان، تحت استیلای خود درآورد. این برخلاف تمدن اسلامی است که استفاده از طبیعت را همراه با محافظت از آن می‌داند.

بحران دیگر اومانیسم، بحران معنا و ازخودبیگانگی انسان امروزی می‌باشد که از این مبنا نشئت گرفته است. به قول آندره مازلو، تمدن مدرن نخستین، تمدنی است که به این سؤال که «معنای زندگی چیست؟» نمی‌تواند پاسخ دهد. این مسئله از اومانیسم و انسان‌محوری آغاز شده است؛ چراکه وقتی خدا به حاشیه رفته یا انکار می‌شود، آن وجود متعالی که در انسان تعبیه شده، فراموش می‌شود. طبیعتاً این انسان‌محوری منجر به خلأ معنوی و بحران معنا می‌شود و در اینجاست که دیگر، انسان گریز می‌شود و در واقع، با انسان به مثابه کالا برخورد می‌شود. حتی بحران ازخودبیگانگی که امروز در غرب رواج دارد، ناشی از این انقطاع انسانیت از خدا و غفلت از حقیقت انسان است (زرشناس، ۱۳۹۳: ۳۰).

۲. راسیونالیسم به عنوان مبانی معرفت‌شناختی

از دیگر مبانی تمدن غرب، عقل خودبنیاد و منقطع از وحی است. این نوع برداشت که با برداشت تمدن اسلامی از عقل تفاوت دارد، معطوف به تولید بیشتر و سود بیشتر است. در این نوع عقلانیت، که مشخصه بشر در دوران جدید است (داوری، ۱۳۸۷: ۲۳)، هدف صرفاً شناخت امور نیست، بلکه بهبود زندگی اجتماعی نیز مدنظر است. به عبارت دیگر، عقل انسان، موهبتی الهی تلقی نمی‌شود بلکه استعدادی است که می‌باید فراگرفته شود و از طریق آن زندگی اجتماعی و سیاسی دچار تحول گردد (دلآوری، ۱۳۷۵).

در این نوع عقلانیت که عقل خودبنیاد مستور در دوره باستان مطرح است، عقل بیش از

آنکه شناسندهٔ چیزها، آنچنان که هستند، باشد، به جهان و موجودات صورت می‌دهد و جدای از اراده و قدرت نیست. عقل استیلاجوی نفسانی که مبنای این تفکر و تمدن را شکل داده است، در دورهٔ جدید، مبنای بسیاری از ایدئولوژی‌ها و گرایش‌های گوناگون تفکری و فلسفی و علمی قرار گرفته (زرشناس، ۱۳۸۳: ۴۶) و حتی نظام سرمایه‌داری و بوروکراسی مدرن نیز تجسم همین عقلانیت است.

این مبنای تمدنی غرب نیز منشأ بروز بسیاری از چالش‌های مدرنیته بوده است. این نوع عقل که تحت عقل کل و وحی الهی قرار ندارد، صرفاً مربوط به حوزهٔ معاش و امور دنیوی بوده و در نهایت به دلیل بهره‌بردن از عقل قدسی، در تأمین امور دنیوی و حل تمام مشکلات زندگی بشر نیز ناکام می‌ماند.

عقلانیت ابزاری که نوعی دید کمی در آن به چشم می‌خورد (مددپور، ۱۳۷۴: ۱۷) صرفاً در ظواهر سیر می‌کند و در داده‌های حسی و طبیعی و زندگی روزمره به کار برده می‌شود؛ لذا، بیشتر شأن حسابگری دارد و از تفکر معنوی و الهی رویگردان است. هدف از این نوع عقلانیت صرفاً گسترش نیازهای غریزی و مادی بشر می‌باشد که به واسطهٔ عقل حسابگر او توجیه می‌شود و لذا انسان سعی دارد با عقل و تکنیک، بر عالم و آدم سیطره پیدا کند و جهان را برای خویش و برای رفع حوایج نفسانی خود تغییر دهد (مددپور، ۱۳۷۴: ۹۵).

همچنین، اصالت یافتن عقل نفسانیت‌مدار بشر، موجب سیطرهٔ نسبی انگاری و تکثرگرایی می‌گردد؛ زیرا اهواء آدمی متکثر است و وقتی عقل بشر ذیل نفسانیت قرار گیرد، لاجرم موجب نسبی‌انگاری خواهد شد (زرشناس، ۱۳۸۳: ۴۶).

بنابراین، تمدن غربی با انکار هرگونه حقیقت ماورای عقل تجربی، انسان را از عقل قدسی محروم می‌کند و وقتی عقل جزئی انسان، ارتباط خود را با عقل قدسی از دست داد، به خود اجازه می‌دهد که در تمام عالم ماده غوطه‌ور شود و آن را تحت تسلط خود در بیاورد.

البته غرب برای حل بحران عقلانیت ابزاری، عقلانیت مفاهمه‌ای را پیشنهاد می‌کند؛ اما

همین امر نیز منجر به نسیت مفرط حقایق می‌شود.

۳. سکولاریسم به عنوان مبنای هستی‌شناختی

محور دیگر، سکولاریسم یا همان تقدس‌زدایی از عالم است که - به عنوان فراگیرترین فرهنگ شاخص مدرنیسم - در تمام محصولات تمدن غرب حضور دارد و چالش‌هایی را در بُعد فرهنگی و اجتماعی در پی داشته است و به اعتقاد افرادی چون برژینسکی، آنچه ابرقدرتی همچون آمریکا را در معرض زوال قرار می‌دهد، سکولاریسمِ عنان‌گسیخته غربی و نه برخورد تمدن‌ها می‌باشد. البته عده‌ای می‌کوشند پیوند میان مدرنیته و سکولاریته را انکار کنند، اما مدرنیته ذاتاً سکولار است.

به دنبال تحولات عظیم فکری در غرب در عرصه معرفت‌شناختی و به حاشیه‌راندن دین و آموزه‌های دینی از یک سو و استفاده از دستاوردهای فکری و صنعتی از سوی دیگر، بسیاری پیشرفت غرب را ناشی از این امر دانستند. البته سکولاریسم خود متأثر از اومانیسم است که انسان را ملاک ارزش‌گذاری در نظر گرفت و نقش مبدأ قدسی را انکار کرد. با توجه به اینکه این مبنای تمدنی غرب نیز با چالش‌های گوناگونی مواجه بود، مشاهده می‌شود که در عرصه عمل نیز غرب با چالش‌ها و حتی بحران‌هایی روبه‌رو می‌باشد.

از آنجا که روح سکولاریسم با تکیه بر عقل اومانیستی قداست‌زدایی از عالم و زمینی نمودن همه امور و جهی بشری است، دیگر شریعت قدسی، مبنای دنیا و آخرت مردم قرار نمی‌گیرد و صرفاً به تدبیر و چاره‌اندیشی عقل خودبنیاد نفسانی توجه شود، نه فقط آخرت و کمال معنوی. با توجه به این مبنا، دیگر حتی معاش سالم متعادل مبتنی بر معنویات دنیا نیز از دست می‌رود و منجر به بحران‌های اجتماعی عدیده‌ای می‌شود که امروز جهان غرب با آن مواجه است (زرشناس، ۱۳۸۳: ۵۸).

یکی از تبعات سکولاریسم از دیدگاه فلسفی و نگاه ارزشی غرب به جهان و انسان، ثروت‌اندوزی و استعمار منابع دیگر کشورهای جهان سوم می‌باشد که از نتایج تمدن غرب و آن نیز بر اثر کنارگذاشتن دین و مبانی اخلاق است.

بحران دیگری که مبنای تمدنی غرب به دنبال دارد، بحران معنا و عدم وجود درک انسان از چیستی و کیستی خود می‌باشد که ریشه در انقطاع از مبدأ الهی دارد. این انقطاع که نتیجه

فرایند افسون‌زدایی غرب بوده و با ظهور مکتب پوزیتیویسم حتی در حوزه‌هایی همچون علم نیز اتفاق افتاده است، باعث شده که جایگاه انسان غربی در هستی معلق و مبهم بماند. البته، غرب با مشاهده این چالش پدیدآمده از سکولاریسم، می‌کوشد که بحران معنا را با شبه‌معنویت‌هایی پر کند و حتی افرادی چون فوکو سخن از بازگشت به معنویت به میان می‌آورند و حتی هایدگر در مصاحبه‌ای می‌گوید: «تنها هنوز خدایی است که می‌تواند ما را نجات دهد» (مددپور، ۱۳۷۴: ۵۹)؛ اما با توجه به شناختش از روح زمانه، معتقد است که فرصت بیان این مطلب نرسیده است.

ضمن آنکه تقلیل همه هستی و زندگی بشر به مشهودات مادی عالم، منجر به شی‌ء‌وارگی ساحت اندیشه و کنش می‌شود و لذا انسان غربی برای پاسخ به بحران معنای فراروی خود، به دنبال پاسخی در عالم محسوسات و تجربی می‌رود، اما با توجه به آنکه به پاسخ قانع‌کننده‌ای دست پیدا نمی‌کند، شکاکیت و نسبییت‌انگاری فهم را به دنبال خواهد داشت. حتی بحران محیط‌زیست نیز که یکی از محصول‌های نامیمون مدرنیته است، ریشه در این مبنای تمدنی غرب دارد؛ چراکه به هم‌ریختن محیط‌زیست، ناشی از تقدس‌زدایی از عالم و نگاه زمینی به عالم است که انسان دیگر فقط دغدغه زندگی دنیوی دارد و در این خصوص، حاضر است «خون همه خدایان را بریزد» و استقلال خویش از عالم بالا را اعلام دارد (نصر، ۱۳۸۵: ۴۳)؛ هرچند که در نهایت، با توجه به احساس نیاز شدید به مقدسات و کشته‌شدن تمام مقدسات در دنیای مدرن غربی، انسان غربی سعی دارد این مسئله را با گرایش به معنویات دروغین جبران کند (راستی‌تبار و همکاران، ۱۳۹۳: ۳۶۰ و ۳۶۱).

بحران دیگر سکولاریسم، تناقضات و چالش‌هایی است که در دیگر مبانی و حتی در مرحله عمل، بروز پیدا می‌کند. در حالی که زمانی سکولاریته و دمکراسی را مکمل یکدیگر می‌دانستند و شعار مقدس «بدون سکولاریسم، دمکراسی امکان ندارد» مطرح بود (راستی‌تبار و همکاران، ۱۳۹۳: ۲۸۱-۲۸۹)، اما امروز به این نتیجه رسیدند که تعریف حداقلی از سکولاریته داشته باشند و دین را خصوصی کنند، نه آنکه آن را ناچیز بشمارند؛ چراکه اصل سکولاریسم فی‌نفسه ناقض خود است و مشکلات آن مانع ادامه حیات آن

می‌باشد و لذا درخواست برای پایان‌دادن به سکولاریسم مطرح می‌شود.

شاید جالب‌ترین ویژگی متناقض و خودنابودگر سکولاریسم، پیوند نظری و عملی آن با استبداد سیاسی، است؛ چراکه نه تنها تلاش‌های سکولاریسم برای نهادینه‌کردن آن با خشونت و فشار همراه بوده است، بلکه از جهات دیگر، سکولاریست‌های خوش‌نیت، دچار نقصانی موقتی در تخیل، جرئت یا اراده و در ارائه اصول جهانی خود به دیگران شدند.

البته محدودیت‌های دیگر سکولاریسم، نحوه مواجهه شهروندان غیردینی و مداراگر کشورهای سکولار با جمعیت فزاینده مسلمانان است که با تنفر خاموش، سوءظن شدید و حتی ستیزه‌جویی همراه می‌باشد؛ ضمن آنکه پیشرفت برخی جوامع دینی موجود در دنیای مدرن، چالش جدی برای ایده اصلی سکولاریته مبنی بر به‌حاشیه‌راندن دین بوده است.

یکی دیگر از چالش‌های سکولاریسم، عدم امکان از بین رفتن انگیزش دینی به معنای «جست‌وجوی معنا در فضایی خارج از جهان تجربی» است که به نظر می‌رسد این انگیزش را نمی‌توان انکار کرده یا از بین برد. در واقع، امروزه دین نه تنها در حال افول نیست، برعکس باور دینی در بخش اعظم جهان، رشدی سریع داشته است. بنابراین، نقد مشترکی که بر سکولاریته در میان تمام جنبش‌های نوظهور دینی وجود دارد این است که وجود انسان بدون بُعد متعالی، وضعیتی تضعیف‌شده و نهایتاً دفاع‌ناپذیر است (راستی تبار و همکاران، ۱۳۹۳: ۳۱۹ و ۳۲۰) و در مقابل، حتی تأثیر مثبت دین در بسیاری از جنبه‌های زندگی بشر، این مبنای تمدنی غرب را به چالش جدی فراخوانده است.

ضمن آنکه، جبهه مقاومت و وجود کشورهایی دینی همچون مصر و هندوستان چالش جدی برای ایده سکولاریسم بوده است. حتی طبق اظهارنظر دوتوکویل مردم در کشورهای مدعی - مثل آمریکا - وظایف دینی ظاهری خود را با شور و اشتیاق انجام می‌دهند یا در کشور ایسلند، که نخستین کشور کاملاً سکولار روی زمین معرفی شده است، سطح بالایی از دین‌داری گزارش می‌شود. بنابراین، نه تنها ادعای کاهش دین‌داری زیر سؤال رفته، بلکه ادعای تضاد بین دین و دانش نیز امروزه با چالش جدی مواجه شده است؛ چراکه تحقیقات حاکی از بیشتر بودن دین‌داری در بین دانشگاہیان است (راستی تبار و همکاران، ۱۳۹۳:

(۳۶۲).

حتی علی‌رغم پیش‌بینی‌هایی مبنی بر غلبهٔ مدرنیته بر دین توسط بسیاری از اندیشمندان، همچون پیتر برگر، آگوست کنت و جفرسون، این نظریه تاکنون تحقق نیافته است و نظریهٔ سکولاریزاسیون، هیچ‌گاه با واقعیت تجربی نیز سازگار نبوده است (راستی‌تبار و همکاران، ۱۳۹۳: ۳۵۰). حتی فردی مانند دیوید مارتین - به‌عنوان نخستین جامعه‌شناس معاصر - صراحتاً این نظریه را رد کرده و به‌دلیل ماهیت جدلی و غیرعلمی این نظریه و نبودِ شواهدی در تأیید آن، خواستار حذف آن از گفتمان علوم اجتماعی شد (راستی‌تبار و همکاران، ۱۳۹۳: ۳۶۱). در مقابل، می‌توان فروپاشی ایدئولوژی‌هایی مانند مارکسیسم را - که مدعی افیون بودن دین برای توده‌ها بود - مؤید دیگری بر چالش‌برانگیز بودن نظریهٔ سکولاریسم دانست.

بنابراین، درحالی‌که در قلمرو مدرنیسم، دین مرکزیت خود را نسبت به زندگی اجتماعی و سیاسی از دست داده و صرفاً به حوزهٔ شخصی و بهره‌جویانه رانده شده بود که فقط در جهت باورهای اومانیستی قابل پذیرش است، اما بحران‌های فراوری تمدن غرب نشان داد که مدرنیسم نمی‌تواند جایگزین مناسبی برای دین و نیازهای معنوی بشر باشد. آمار بالای مفاسد اخلاقی و جنسی، و ازهم‌پاشیدگی خانواده - که از سوی افرادی چون رینگر نیز مطرح شد - حاکی از آن است که این مبنای تمدنی غرب، خود عامل به‌وجود آمدن بسیاری از چالش‌ها و بحران‌های اجتماعی و فرهنگی بوده است (رینگر، ۱۳۶۵: ۲۵).

۴. ساینتیسم به‌عنوان مبنای روش‌شناختی

اصالت علم جدید (ساینتیسم)، یکی دیگر از ویژگی‌های مهم تفکر مدرن است که برپایهٔ عقل مدرن و نسبت استیلاجویانهٔ بشر با هستی بنا شده است و تفاوت ماهوی با علوم دینی دارد. مکتب علم‌گرایی - که تا قرن بیستم ادامه داشت - با مبارزه علیه منطق ارسطویی شروع شد که تکیه بر متدهای تجربی و کنارگذاشتن روش قیاسی از جمله مؤلفه‌های آن بود. این مبنا در غرب آنچنان رشد کرد که حتی تحصیل‌کردهٔ این دوران ادعا می‌کند که «اگر خدا را زیر چاقوی تشریح خودم نبینم آن را قبول نمی‌کنم» (شریعتی، ۱۳۶۱: ۲۷۷). به‌موازات این

مسئله، حاکمیت دین نیز طی این دوران کم‌رنگ می‌شود، اما به‌مرور با برملاشدن چالش‌های علم مدرن و ناتوانی آن در انجام رسالت خود در قرون اخیر، متفکران به آن بی‌ایمان شدند و لذا قرن بیستم را باید عصر بی‌ایمانی به علم مدرن دانست.

شاید بتوان بزرگ‌ترین مشکل جوامع غربی و غرب‌زده را پذیرش علم جدید به‌عنوان یک ایدئولوژی و مکتب کامل و طریقه‌ای برای نگرستن به همه چیز دانست که همین مسئله، جامعه بشری و به‌خصوص طبیعت را تهدید می‌کند؛ چراکه در چنین نگرشی دین و وحی نسبت به هستی بی‌معنا می‌باشد و به‌تعبیر علم جدید، با افسون‌زدایی نیاز به واقعیات معنوی از بین می‌رود. طبق این نگرش، طبیعت الهی، منهم شده و آن را جسم مرده‌ای می‌پندارند که اجازه هرگونه تصرفی در آن را به خود می‌دهند (طاهرزاده، ۱۳۸۸: ۸۱)؛ چراکه دیگر در علم جدید، طبیعت نه به‌عنوان مادر و مأوای بشر و همچون خود آدمی مخلوق خداوند، بلکه همچون منبع خام انرژی است که باید مورد استثمار قرار گیرد.

مسئله دیگری که انقطاع علم جدید از واقعیات معنوی به‌دنبال داشت، تزلزل و سطحی‌نگری آن بود، چراکه پیوستگی علم به اصول معنوی، آن را از تغییر و تزلزل مصون می‌دارد (گنون، ۱۳۷۸: ۶۷)؛ اما در علم جدید، چون دانش از سنخ پایین و صرفاً محدود به ماده است، از حکمت محروم مانده و لذا نتایج این علم، منجر به تنزل سطح فکر مردم می‌شود. در مقابل، اگر عالم محسوس با تکیه بر واقعیات و اصول معنوی صورت بگیرد، به‌دلیل خصلت قدسی و عرفانی نتایج آن، از استحکام لازم نیز برخوردار می‌باشد.

باتوجه به مهم‌ترین مؤلفه علم غربی - که همان چشم‌پوشی از واقعیات معنوی و تمرکز بر روش‌های کمی و حسی بود - قرارگرفتن در مسیر الحاد از دیگر چالش‌های پیش‌روی علم مدرن می‌باشد؛ چراکه حتی بر فرض معتقد بودن به عالم روحانی، این نوع نگرش باعث می‌شود که انسان عملاً در مسیر الحاد و ماتریالیسم قرار گرفته و درواقع، مدعیان ایمان هم در عمل کردن به اصول ماتریالیسم، به‌هیچ‌وجه دست کمی از کافران نداشته باشند؛ چراکه تمام دغدغه علم مدرن عالم ماده است و عالم غیرماده را عدم یا نهایتاً امری ناشناخته در نظر می‌گیرد (گنون، ۱۳۷۸: ۱۲۸).

این محدود کردن علم جدید به علوم حسی در تمدن جدید، تا آنجا پیش می‌رود که کمیت‌گرایی بر کیفیت‌گرایی غلبه کرده و از همین جا نابسامانی‌ها و بیدادگری‌های روزگار مدرن شروع می‌شود (گنون، مقدمه کتاب سیطره کمیت)، (۱۳۶۵) که دوری از خردمندی و آرامش، از جمله پیامدهای آن است. این تمرکز علم جدید بر کمیت و محاسبه‌پذیری که در سده‌های اخیر غرب را فرا گرفته است، به جهان متجدد خصلت غیرعادی داده و آن را به صورت ناهنجار درآورده است» (همو، ۱۳۷۸: ۸۲) و تا مرحله‌ای پیش می‌رود که به قول هایدگر، دیگر محاسبه‌پذیر نیست، و این عصر انقلاب است.

دیگر «در نگاه کمیت‌گرایی غربی هرچه بیشه محدودتر و تنگ‌تر باشد، عقلی‌تر شمرده می‌شود» (گنون، ۱۳۶۹: ۱۰۴) و لذا انسان رشدیافته در چنین فرهنگی نسبت به واقعیات معنوی حساس نیست و اگر کامل هم نسبت منکر این واقعیات نباشد، آن را اموری عجیب و غریب می‌شمارد که این امر، آغاز سقوط تدریجی یک تمدن می‌باشد (گنون، ۱۳۶۵: ۱۱۸).

۵. لیبرال‌دمکراسی به عنوان روش حکومتی

یکی دیگر از مبانی تمدنی غرب - که بسیار مورد توجه نیز قرار گرفته - آرمان آزادی و تحقق نظامی برخاسته از رأی آزاد مردم و دمکراسی است. نظام لیبرال‌دمکراسی محصول جهان‌بینی اومانیسم و نمود خارجی آن است و تمدن غرب نیز بر آن بنا نهاده شده است، اما این مبنا نیز به لحاظ نظری دچار مشکلات و چالش‌هایی شده است و لذا شاهد آن هستیم که نه تنها آزادی و دمکراسی در دنیای مدرن اتفاق نیفتاده است، با توجه به اقتصادمحور بودن تمدن لیبرال‌دمکراسی، در عمل مجالی برای آزادی و دمکراسی محقق نشده است.

نظام لیبرال‌دمکراسی - که خود برآمده از سه مسئله عمده، یعنی نزاع هزارساله کلیسا و دمکراسی، فلسفه سودجویی و اندیشه اصالت فرد (غرویان و ذبیحی، ۱۳۸۲: ۱۱۸) بوده است - امروزه با چالش‌ها و نقدهای اساسی مواجه است که این مبنا را با تردیدهای جدی مواجه ساخته است.

نظام لیبرال‌دمکراسی بر مبانی هستی‌شناختی، یعنی اصالت ناسوتی وجود آدمی و تعریف اومانیستی از بشر و مبانی معرفت‌شناختی یعنی نسبی‌انگاری، پراگماتیسم و

کمی‌گرایی استوار است (زرشناس، ۱۳۸۳: ۱۲۲)؛ اما در بطن همین مبانی معرفت‌شناختی دمکراسی - به‌عنوان یکی از پایه‌های تمدن غرب - تناقض بزرگی نهفته است و آن اینکه از یک سو به لحاظ معرفت‌شناختی معتقد به نسبی‌انگاری است؛ اما از سوی دیگر به گونه‌ای مطلق‌اندیشانه و یقین‌باورانه دمکراسی را به‌عنوان برترین نظام و تفکر سیاسی - اجتماعی مطرح می‌کند که این تناقض است؛ چراکه یقین‌انگاری با آن مبنای نسبی‌انگارانه سازگاری ندارد.

از سوی دیگر، هرچند در ظاهر دمکراسی، حکومت مردم است، در واقع، باطن دمکراسی‌های مدرن، بر پایه مفهوم مدرن «قدرت» سامان یافته که در جوهر این مفهوم، توتالیتریسیم نهفته است؛ هرچند در نظام‌های لیبرال‌دمکرات، توتالیتریسیم آن‌ها اجتماعی و پنهان است، نه سیاسی و صریح (زرشناس، ۱۳۸۳: ۱۲۸ و ۱۲۹).

البته، علاوه بر ایرادهایی که بر مبانی هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی دمکراسی وارد است، ایرادهایی بر ارکان سیاسی آن نیز به لحاظ تئوریک وارد است. علاوه بر انتزاعی بودن مفهوم مردم در دمکراسی، این ایراد بر دمکراسی وارد است که هیچ دلیل و بنیان عقلانی و استدلالی برای اثبات ضرورت پیروی اقلیت از اکثریت وجود ندارد؛ ضمن آنکه هیچ دلیل عقلانی و تجربی مبنی بر صحیح و صواب بودن نظر اکثریت وجود ندارد که وجود جنگ‌های جهانی اول و دوم در طول تاریخ غرب ناشی از وجود این چالش در مبانی فکری آنان است. حتی بر فرض وجود صحت نظر اکثریت، اکنون با پدیده‌ای در غرب با عنوان «رأی‌سازی» مواجه هستیم که با دخالت غیرمستقیم اما فعال و مؤثر رسانه‌ها و کانون‌های قدرت، به القای خواست‌های خود پرداخته و توده‌ها را به سمت دلخواه خود هدایت می‌کنند (زرشناس، ۱۳۸۳: ۱۳۲).

البته بر نظام لیبرال‌دمکراسی، نقدهای درون‌دینی نیز وارد است. شاید یکی از جدی‌ترین نقدهای درون‌دینی وارونگی نظام طبیعی عالم است که انسان مدرن در جست‌وجوی حیاتی معنوی و انسانی است که نظام لیبرال‌دمکراسی قادر به تأمین آن نیست؛ چراکه «حکومت مبتنی بر دمکراسی فقط و فقط از ماده و نیروی جسمانی و حیوانی پیروی می‌کند و نقطه پیوند

دمکراسی و ماتریالیسم در همین امر است». در حالی که طبق نظریه دمکراتیک، قدرت و حکومت از پایین ناشی می‌شود، اما این مسئله نیز از دیگر چالش‌های تمدنی غرب می‌باشد؛ چراکه عالی‌تر نمی‌تواند از پست‌تر به وجود آید؛ زیرا «بیشتر» نمی‌تواند از درون «کمتر» درآید. این امری کاملاً بدیهی است که ملت نمی‌تواند قدرتی را که خود دارا نیست، به دیگران ارزانی دارد و قدرت راستین و مشروع صرفاً از عالم بالا ناشی می‌شود. این واژگونی کامل نظام طبیعی به دلیل اعلام برتری کثرت بر وحدت حاکم بر جهان هستی است که تمام کثرت‌ها از آن سرچشمه می‌گیرد (گنون، ۱۳۷۸: ۱۱۲-۱۲۱)؛ ضمن آنکه اصل دمکراسی مبتنی بر میزان بودن خواست بشر در سیاست است و این در تضاد با دین است؛ چراکه کسی که بشر را دائر مدار همه چیز نداند، نمی‌تواند به دمکراسی معتقد باشد» (داوری، ۱۳۶۷: ۱۶۶).

البته نقدهای وارد بر این مبنای تمدنی غرب، به معنای بی‌اعتبار بودن نقش مردم در اداره امور خود نیست، بلکه بیانگر آن است که علی‌رغم ادعای آزادی و دمکراسی خواهی در تمدن غرب، در عمل این مسئله تحقق خارجی پیدا نکرده است.

نتیجه‌گیری

مدرنیته که محصول مبانی نظری تمدن غرب است، امروز با چالش‌های جدی مواجه است که بسیاری از این چالش‌ها ریشه در مبانی نظری این تمدن دارد. اومانیزم، سکولاریسم، عقل‌گرایی، علم‌گرایی و لیبرال‌دمکراسی سبب شده که انسان متجدد تصویری از خود ترسیم کند که مادر تمام مشکلات امروزی است.

چالش‌های به‌وجودآمده در مبانی و لایه‌های زیرین تمدن غرب، باعث شده که ساختار تمدن غرب نیز دچار مشکلات و چالش‌هایی شود که میوه‌های نامیمون مدرنیته، همچون بحران محیط‌زیستی، اخلاقی و اجتماعی بیانگر آن است. طبیعتاً اگر در این مبانی بازنگری اساسی صورت بگیرد، ساختار نیز به تبع متعادل خواهد شد؛ در غیر این صورت، چنان‌که بسیاری از اندیشمندان غربی پیش‌بینی کردند، اضمحلال و فروپاشی سرنوشت محتوم این تمدن خواهد بود. به‌همین دلیل، برخی از آن‌ها سعی در بازنگری فکری و فلسفی مبانی

تمدنی غرب و تقویت وجه گفتمانی مدرنیته دارند.

اما بی‌تردید، تا زمان وجود این پایه‌های متزلزل که تمدن غرب بر آن‌ها بنا نهاده شده است، نمی‌توان امیدی به بقا و تداوم این تمدن داشت. البته تمدن غربی تمدن بزرگی است و شاید قرن‌ها دوام آورد، اما انحطاط این تمدن آغاز شده و به نظر می‌رسد این تمدن دیگر آینده ندارد. همین امر نیز باعث شده است که برخی از اندیشمندان غربی به تکاپو افتاده و درصدد بازنگری در این تمدن با تئوری‌های گوناگون خود شوند؛ چنان‌که هابرماس، مدرنیته را پروژه‌ای ناتمام توصیف می‌کند که با تقویت گفتمانی آن می‌توان به آینده‌اش امیدوار بود؛ اما با توجه به آنکه بحران کنونی غرب، بحران در تفکر و در واقع مبانی این تمدن است، اضمحلال و به تمامیت رسیدن، آینده محتوم این تمدن خواهد بود. البته افول و زوال تمدن غرب به معنای کاهش تعارض غرب با تمدن اسلام نیست، بلکه برای بقای خود به دنبال افزایش جدال می‌باشد که در تئوری‌های روابط بین‌الملل - همچون برخورد تمدن‌ها - نمود پیدا می‌کند.

کتابنامه

- امام جمعه زاده، جواد؛ و روحانی، حسین (۱۳۹۰). واکاوی مبانی فلسفی غرب در هندسه معرفتی رضا داوری اردکانی. متافیزیک، ۳(۹-۱۰)، ۹۵-۱۰۸.
- بیگدلی، عطاء الله؛ و همکاران (۱۳۹۱). گفتارهایی در زمانه شناسی. تهران، دانشگاه امام صادق (ع).
- حکاک، سیدمحمد (۱۳۸۰). تحقیق در آراء معرفتی هیوم. تهران، مشکوة.
- داوری اردکانی، رضا (۱۳۷۹ الف). اتوپی و عصر جدید. تهران، ساقی.
- داوری اردکانی، رضا (۱۳۸۰). تمدن و تفکر غربی. تهران، ساقی.
- داوری اردکانی، رضا (۱۳۸۷). عقل و زمانه؛ گفت‌وگوها. تهران، سخن.
- داوری اردکانی، رضا (۱۳۶۷). فلسفه در بحران. تهران، امیرکبیر.
- داوری اردکانی، رضا (۱۳۷۹ ب). نظری به عالم متجدد غربی. مطالعات فرهنگ - ارتباطات، ۵(۳-۴)، ۱-۱۲.
- داوری اردکانی، رضا (۱۳۵۷). وضع کنونی تفکر در ایران. تهران، سروش.
- دلاوری، رضا (۱۳۷۵). پرسش و پاسخ؛ پست مدرنیسم یعنی چه؟. روش شناسی علوم انسانی، ۲(۶)، ۷۴-۸۲.

- راستی تبار، سیدرحیم، صالحی، سیدمحمدحسین؛ و رضایی، رحمت‌الله (۱۳۹۳). سکولاریسم از ظهور تا سقوط. قم، پژوهشگاه علوم و فرهنگ اسلامی.
- رینگر، رابرت جی (۱۳۶۵). فروپاشی تمدن غرب (احمد تقی‌پور، مترجم). تهران، رسام.
- زرشناس، شهریار (۱۳۹۳ الف). آغاز یک پایان. تهران، تسنیم.
- زرشناس، شهریار (۱۳۹۳ ب). تولد غرب مدرن. تهران، تسنیم.
- زرشناس، شهریار (۱۳۸۳). مبانی نظری غرب مدرن. تهران، کتاب صبح.
- شریعتی، علی (۱۳۹۴). ویژگی‌های قرون جدید. تهران، چاپخش.
- طاهرزاده، اصغر (۱۳۸۸). علل زلزله تمدن غرب. اصفهان، لب المیزان.
- غروی‌ان، محسن، و ذبیحی، بیژن (۱۳۸۲). دموکراسی - مجله معرفت. معرفت، ۱۲(۶۴)، ۱۱۳-۱۱۸.
- کرد فیروزجایی، یار علی (۱۳۸۲). سیر تکوین انسان مداری در فلسفه غرب. معرفت، ۱۲(۶۹)، ۱۱۸-۱۰۶.
- کرمی قهی، محمدتقی، رهدار، احمد؛ بابایی، حبیب‌اله؛ و خراسانی، رضا (۱۳۸۸). جستاری نظری در باب تمدن. قم، پژوهشگاه علوم و فرهنگ اسلامی.
- گنون، رنه (۱۳۷۸). بحران دنیای متجدد. (ضیاء‌الدین دهشیری، مترجم). تهران، امیرکبیر.
- گنون، رنه (بی‌تا). سیطره کمیت و علائم آخرالزمان. (علی محمد کاردان، مترجم). تهران، مرکز نشر دانشگاهی.
- مددپور، محمد (۱۳۷۴). تفکری دیگر. تهران، مرکز مطالعات شرقی فرهنگ و هنر.
- مصلح، علی اصغر (۱۳۷۶). تمهیداتی برای «غرب شناسی». فرهنگ، ۱۰(۲۴)، ۶۱-۷۸.
- مطهری، مرتضی (۱۳۶۲). فلسفه تاریخ. تهران، صدرا.
- نصر، سیدحسین (۱۳۸۵). اسلام و تنگناهای انسان متجدد. (انشاء‌الله رحمتی، مترجم). قم، سهروردی.
- نیچه، فردریش (۱۳۸۵). حکمت شادان. (سعید کامران و حامد فولادوند و جمال آل احمد، مترجمان). تهران، جامی.
- هوسرل، ادموند (۱۳۸۲). فلسفه و بحران غرب. (رضا داوری، محمدرضا جوزی، و پرویز ضیاء‌شهابی، مترجمان). تهران، هرمس.
- Anderson, charls. (1998) *The Postmodern Cultureed*. Fontana press.